

شراب قاصدک

ری برادری

ترجمه پرویز دوائی

نشده که در آن من بر یادهای چمن خانه پدر بزرگم در [ایالت] ایلی نویز مدتی ول نگشتم، به دنبال ته مانده سوخته یک فشفشه آتشبازی، بازیچه‌های زنگ زده، یا تکه پاره‌ای از یک نامه که در جوانی به خود نوشته بودم، به امید آن که روزی با خود مسن ترم روبه‌رو گردم و به او گذشته‌اش، زندگی‌اش، آدم‌های این زندگی و شادی‌ها و اندوه‌های فراگیر هستی‌اش را یادآور شوم.

این [مراتب]، تبدیل به بازی‌ای شد که من با شور و شوق در آن درگیر شدم؛ این که بینم از خود قاصدک‌ها چه قدر می‌توانم به خاطر بیاورم، یا از چیدن انگورهای جنگلی با پدر و برادرم، بازیابی چلیک پر از باران زیر پنجره سه بُر کنار خانه که جایگاه زاد و ولد پشه‌ها بود، یا گشتن به دنبال بوی زنبورهای غبار طلاپوش که مدام دور و بر انگورستان پشت کلبه‌مان پلاس بودند... زنبور هم بود و باید هم داشته باشد، چون که بر پاهایش غبار میلیون‌ها گل نشسته است.

بعد می‌خواستیم به خاطر بیاورم که آن شکاف و تنگه عمیق طولانی [بجگی‌هایم] چه شکلی داشت، به خصوص شب‌هایی که بعد از دیدن فیلم خوفناک و لذت‌بخش «شبح آپرا»، با شرکت لان چینی در داخل این تنگه راه می‌سپردیم و برادرم جلو تر می‌دوید تا مثل آن پرسه‌گرد مخوف، آن موجود [معروف به] «تنها»، بر سر من بجهد که من جیغ زنان پا بگذارم به فرار و زمین بخورم و پاشوم و بدوم و تمام راه را تا خانه ضجه بزدم... چه کیفی داشت!

سر راه [این جست‌وجو]، به کمک تداعی کلمات با دوستان راستین قدیمی روبه‌رو شدم، دوستم جان هاف را از کودکی‌ام در آریزونا قرض کردم و او را به شرق، به شهرک «گرین تاون» منتقل ساختم که بتوانم درست با او خداحافظی کنم. پشت میز غذا، سر صبحانه و ناهار و شام با عزیزانی که مدت‌های مدیدی است که از دنیا رفته‌اند می‌نشستم، چون که من پسری بودم که به راستی پدر و مادر و پدر بزرگ و مادر بزرگ و برادر خود را دوست می‌داشت، هر چند که آن برادر او را ترک گفت.

در این مسیر خود را در زیرزمینی یافتیم که با پدرم بر سر چرخشت شراب‌گیری کار می‌کردیم، و یا دیدم که در شب جشن استقلال در ایوان جلوی خانه هستیم و دارم به عمویم کمک می‌کنم که توپ کوچک برنزی دست سازش را پُر و شلیک کند...

«شراب قاصدک»، مثل اغلب کتاب‌های من، ناغافل حاصل شد. من، خدا را شکر، در مقام نویسنده هنوز خیلی جوان بودم که به ماهیت این ناغافل نویسی راه بردم. قبل از آن، مثل هر نویسنده‌ای در آغاز کار، فکر می‌کردم که آدم با کوبیدن بر سر یک «ایده» و له و لورده کردن‌اش می‌تواند به آن شکل ببخشد. البته هر «ایده»‌ی درست و حسابی‌ای در زیر چنین رفتاری، سر به زیر بال کشیده، چشم‌هایش به سقف می‌افتد و می‌میرد.

آن‌گاه در سنین بیست و دو سه سالگی تصادفاً به شیوه رونند تداعی کلمات دست یافتم، یعنی صرفاً هر روز صبح زود از جا بلند می‌شدم، می‌رفتم سراغ میز تحریرم و هر کلمه یا سلسله کلماتی را که به ذهنم می‌رسید روی کاغذ می‌آوردم.

بعد بر علیه و یا به طرفیت از کلمات سلاح بر می‌گرفتم و شخصیت‌های مختلفی را پیش می‌کشیدم که این کلمات را بسنجند و مفهوم‌شان را در زندگی خودم به من نشان بدهند. یکی دو ساعت بعد با حیرت می‌دیدم که داستانی جدید صورت و پایان گرفته است. این حیرت و غافلگیری کامل و زیبا بود. به زودی دریافتم که در طول بقیه زندگی‌ام باید به همین صورت کار کنم.

اول ذهنم را در جست و جوی کلماتی که کابوس‌های شخصی و خوف‌های شبانه و دوران کودکی‌ام را می‌توانست وصف کند زیر و رو می‌کردم و داستان‌ها را از این جا و این نقطه شکل می‌دادم.

بعد مدتی طولانی درخت‌های سیب سبز و خانه‌ای قدیمی را که در آن به دنیا آمده بودم و خانه‌ای در همسایگی که پدر بزرگ و مادر بزرگ‌ام در آن زندگی می‌کردند و تمامی چمن‌های تابستانی را که بر آن‌ها رشد کرده بودم از زیر نظر [ذهن] می‌گذراندم و شروع می‌کردم به آزمایش کلماتی [برای وصف] همگی این‌ها.

پس «شراب قاصدک» یعنی گردآوری قاصدک‌هایی از تمامی این سال‌ها. استعاره شراب که مدام در صفحات این نوشته ظاهر می‌شود بسیار رسا و مناسب است. من تمام عمر داشتم تصویر جمع و انبار می‌کردم و به فراموشی می‌سپردم. باید خودم را به نحوی [به گذشته‌ها] بر می‌گرداندم و با «کاتالیزاتور» کلمات، [درهای] خاطرات را می‌گشودم و می‌دیدم که چه دارند که [به ما] عرضه کنند.

پس، از سن بیست و چهار تا سی و شش سالگی روزی سپری

آن‌گاه با «ناغافل» روبه‌رو شدم. این را هم بگویم، که هیچ کس به من نگفته بود که خودم را غافلگیر کنم. من به قدیمی‌ترین و بهترین شیوه نوشتن دست یافتم، شیوه کشف از طریق ندانستن و تجربه، و هنگامی که حقیقت، همچون فاخته‌ای قبل از شلیک تفنگ از درون بوته بیرون جهید، تکان خوردم. من با خلاقیت به تصادف و کورکورانه همان‌گونه روبه‌رو شدم که کودکی در کار راه رفتن و دیدن. گذاشتم تا حس‌هایم و گذشته‌ام به من چیزهایی را بگویند که به نحوی واقعی است.

پس خود را به کودکی بدل کردم که دارد می‌دود تا سبویی پر از باران را، برگرفته از چلیک کنار خانه، همراه بیاورد. البته هر قدر بیشتر آب [از چلیک] بردارید بیشتر در آن سرازیر می‌شود. این جریان هرگز بند نیامده است. وقتی که یاد گرفتم که مکرر در مکرر به آن دوران بازگردم، خاطرات و برداشته‌های حسی فراوانی داشتم که با آن‌ها بازی کنم، نه این که با آن‌ها کار کنم، نه، به بازی‌شان بگیرم...

«شراب قاصدک» چیزی نیست جز شرح احوال و خاطرات پسر بچه‌ای پنهان شده در قالب مردی بزرگسال که دارد در زمین خدا، بر چمنزار تابستان‌هایی دیگر، در کار روییدن و بالیدن و پیر شدن می‌دود، و تاریکی منتظر در زیر درخت‌ها را احساس می‌کند [تا با آن] به خون [خویش] بذر برساند.

برایم مایه تفریح و قدری تعجب بود وقتی که دیدم منتقدی چند سال قبل در تحلیل کتاب «شراب قاصدک» [...] نوشت که چه طور ممکن است کسی در شهرک «و که گان» (که من در آن کتاب اسم‌اش را «گرین تاون» گذاشتم) بزرگ شده و متوجه نشده باشد که بندرگاه این شهرک چه قدر کثیف بود و لنگرگاه حمل و نقل زغال سنگ و محوطه ایستگاه قطار چه دلگیر.

البته که این چیزها را متوجه شده بودم و افسوس ساز فطری‌ای که من هستم زیبایی‌شان محسوس کرده بود. قطارها و واگن‌های قطار باری و بوی زغال سنگ و منظره آتش نزد بچه‌ها زشت نیست. زشتی تصویری است که ما بعدها با آن روبه‌رو می‌شویم و درباره‌اش نوعی آگاهی حاصل می‌کنیم. شمردن تک تک واگن‌های قطار باری در گذر یکی از مهم‌ترین مشغله‌های پسر بچه‌هاست. بزرگ‌ترها به قطارهایی که سر راه‌شان تأخیر ایجاد می‌کنند بد و بیراه می‌گویند، ولی پسر بچه‌ها واگن‌هایی را که از مقصدهای دوردست آمده‌اند با شادی می‌شمردند و نام‌شان را به فریاد اعلام می‌کنند...

... و باز آن محوطه به ظاهر زشت ایستگاه قطار مکانی بود که کارناوال‌ها و سیرک‌ها درش لنگر می‌انداختند، با فیل‌هایی که صبح زود پیاده‌روی آجر فرش را به فوران شدید [ادرار] شان (با آن بوی تند و تیز) می‌بستند که از آن بخار بلند می‌شد.

در مورد زغال سنگ هم، من هر پاییز به زیرزمین خانه‌مان می‌رفتم، منتظر تا کامیون [حامل زغال سنگ] از راه برسد و آن نودان فلزی را با دلنگ و دولنگ [به داخل زیرزمین] بفرستد تا بر آن سیل خروارها شهاب واره زیبا سرازیر شود که از فضای دوردست بر زیرزمین ما فرو می‌ریخت و بیم آن می‌رفت که مرا زیر این گنجینه سیاه مدفون سازد...

به عبارت دیگر، اگر پسرک شما شاعر باشد، پهن اسب نژداو تنها «گل» معنی می‌دهد، که البته همیشه مفهوم و علت وجودی پهن اسب بوده است.

[در یکی از اشعار اخیرم] گفته‌ام:

«از بی‌زانس نمی‌آیم،

از زمان و مکان دیگری برخاسته‌ام،

که نسل و نژادش ساده‌تر بود،

آزمایش پس داده و روراست،

[...] با وجود این، به گذشته که نگاه می‌کنم،

از بالای بلندترین شاخه درخت،

سرزمینی را می‌بینم، درخشان و دوست داشتنی و آبی،

همچون هر سرزمینی که «بیتز» [شاعر] واقعی‌اش پنداشت...»

شهرک [زادگاه من] که در تمامی این سال‌ها مرتب به آن رجوع کرده‌ام، از سایر شهرک‌های مشابه خودش در غرب میانی امریکا زیباتر و پذیراتر نیست. شهرکی است بسیار سرسبز که درخت‌هایش در دو سوی خیابان‌ها واقعاً سر به هم آورده‌اند. خیابان جلوی خانه قدیمی ما هم چنان با آجرهای سرخ فرش شده است... پس این شهرک از چه لحاظ با شهرک‌های دیگر فرق دارد؟ جواب‌اش ساده است: من در آن به دنیا آمدم، هستی من بود و من آن چنان که شایسته می‌دیدم باید درباره‌اش می‌نوشتم.

یعنی پسرکی به نام «جان هاف» واقعاً وجود داشت؟ بله، و اسم‌اش واقعاً همین بود. اما او مرا ترک نکرد. من او را ترک کردم و خوشبختانه هنوز زنده است و بعد از این همه سال مهری راکه بین ما بود هنوز به یاد دارد.

ناشران معتبر روی سایت نمایشگاه دائمی، یک غرفه همیشگی دارند.
علاقه مندان به کتاب، کتاب‌های خود را از سایت نمایشگاه تهیه می‌نمایند.
موسسه فرهنگی هنری سهیل روز رسانه
نمایشگاه و فروشگاه دائمی کتاب
منتیخ شناخت ناشران پرکار و معتبر و کتابهای ناشران.
آشنایی اساتید، فرهیختگان، دانشجویان، دانش‌آموزان.
آشنایی نهادهای آموزشی، دانشگاهها، مدارس و...
کتاب الکترونیک فعال در تمام زمینه های IT
www.kateb-electronic.com
www.ketabgostar-cj.com
www.pezhouheshgaraan-pub.com
www.sohailrooz.com
تلفن: ۸۸ ۹۳۴۵۷۵
فکس: ۵۹۱۹-۳۵۵۴۴۷۹
پست الکترونیک: info@kateb-electronic.com

می‌کردند که کوتوله‌ها خجالت نبرند، و در نهایت، مگر کُلّ زندگی معنی‌اش غیر از این است: قدرت به بازگشت و در کله آدم‌های دیگر ظهورکردن، تا آدمیزاد به این معجزه پرت ابلهانه نگاه کند و بگوید: «پس تو این جوری مشاهده می‌کنی؟ باید یادم بماند.»

پس این بزرگداشتی است از جانب من در حق مرگ و نیز زندگی، تاریکی، هم‌چنین روشنایی، پیری و نیز جوانی، خرد و بلاهت آمیخته به هم، شمع مطلق و نیز وحشت کامل... پسری که زمانی وارونه از شاخه درختی آویزان بود، لباس خفاش [بَت‌من] بر تن‌اش و دندان‌های گراز (از آب نبات) در دهان‌اش، تا عاقبت در دوازده‌سالگی از درخت به زیر افتاد و رفت و یک ماشین تحریر کوچک بازیچه‌واره پیدا کرد و با آن اولین «رمان»‌اش را نوشت...

و یک خاطره پایانی:
بالون‌های آتشی*

آدم این روزها کمتر با آن‌ها روبه‌رو می‌شود، ولی در سال ۱۹۲۵، در ایالت ایلوی نوپز، این بالون‌ها هنوز وجود داشتند و یکی از آخرین خاطرات من از پدربزرگام این است، که در ساعت‌های دیرگاه شب جشن چهارم ژوئیه، من و پدربزرگام می‌رفتیم و بر چمن جلوی خانه‌مان آتش کوچکی می‌افروختیم و آن بالون‌های کاغذی گلابی شکل را که از نوارهای سرخ و سفید و آبی نقش داشت از هوای گرم پُر می‌کردیم و آن حضور روشن فرشته‌واره چشمک زن را در برابر ایوانی که بر آن [خویشاوندانمان] صف کشیده بودند، چند لحظه دیگر در دست‌هایمان نگاه می‌داشتیم و بعد، خیلی نرم ره‌ایش می‌کردیم تا این چیزی که زندگی بود و روشنایی بود و رمز و راز بود در آسمان تابستان بالا برود، برود و برفراز خانه‌هایی که تازه آماده خواب می‌شدند پرواز کند و برود به میان ستاره‌ها، شکننده و پر از شگفتی و زیبایی، همچون خود زندگی.

پدربزرگم را می‌بینم که به آن روشنایی غریب پرنده چشم دوخته و در افکار خودش غوطه‌ور است، و خودم را می‌بینم که چشمانم پر از اشک است، چون که دیگر تمام شده بود، شب به پایان رسیده بود و می‌دانستم که دیگر هرگز چنین شبی تکرار نخواهد نشد... هیچ کس کلامی بر لب نمی‌آورد، همه به آسمان نگاه می‌کردیم و نفس‌های بلند می‌کشیدیم و همه فکر واحدی در سر داشتیم، ولی هیچ کس چیزی نمی‌گفت. اما یک نفر عاقبت باید حرفی می‌زد، و آن یک نفر من هستم.

شراب هنوز در زیرزمین انتظار می‌کشد.
افراد خانواده نازنین‌ام هنوز در تاریکی ایوان نشسته‌اند.
بالون آتشی هنوز در آسمان شب تابستانی بی‌پایان می‌افروزد و در پرواز است...
چرا و چگونه؟
چون که من چنین می‌گویم!

* شاید معادل فانوس‌های کاغذی رنگارنگی که نسل‌های گذشته (که ما هم جزو شان بودیم)، شب‌های تابستان همراه با بادبادک‌ها به آسمان می‌فرستادند (م).



ری برادبری

آیا موجودی [خوفناک] به نام «تنها» وجود داشت؟ بله، و این هم واقعاً لقب او بود و در شش سالگی من، او در خیابان‌های شهرک ما پرسه می‌زد و باعث خوف همه بود و هیچ وقت هم گیر نیافتاد... و مهم‌تر از همه: آن خانه با پدربزرگ و مادربزرگ و پانسیونرها و عمو [دایی] و عمه [خاله]‌ها هنوز باقی است؟ جواب این همه را قبلاً داده‌ام.

آن تنگه [در شهرک ما] هنوز شب‌ها واقعاً عمیق و تاریک است؟ بله، تاریک بود و هست. چند سال قبل دخترانم را با خودم به آنجا بردم، ترسان که مبادا باگذشت زمان از عمق آن کم شده باشد. خوشحال شدم که دیدم آن تنگه از همیشه عمیق‌تر، تاریک‌تر و مرموزتر است، و حتی حالا هم حاضر نیستم که شب، بعد از دیدن فیلم «شیخ اُپرا» از مسیر آن بگذرم.

پس قضیه از این قرار است: شهرک «وکه‌گان» [در نوشته‌های من] تبدیل به «گرین تاون» و بی‌زانس شد، با تمامی شادی و اندوهی که در این نام نهفته است. اهالی این شهر خدایان بودند و کوتوله‌ها و می‌دانستند که فانی هستند. پس کوتوله‌ها با قامت افراشته راه می‌رفتند که باعث شرم خدایان نشوند و خدایان خود را کمی خم